



برشی از یک لبخند

رضا شابهاری 

از وقتی که صندوق آمدهام (سه سالی می‌شود)، این اولین مأموریت رسمی من به یک استان بود، استان کرمان. همراه مدیرمالی اعزام شدیم برای بازدید و بررسی عملکرد و سنجش و ارزیابی توان اداری کارکنان و تهیه گزارش.

روز هجدهم مهر ۱۴۰۰، حوالی ساعت نه صبح، با کمی تأخیر. از هواپیما که پیاده شدیم، در همان نگاه اول، تصاویر و بنرهای بزرگ سردار سپهبد سلیمانی بود که به استقبالمان آمده بود و خوشامد می‌گفت به هر مسافری و بعد هم دوستان و همکاران استانی‌مان بودند که منتظر ایستاده بودند روبروی در ورودی، خوشرو و خندان، با لباس رسمی صندوق و پلاکی بر یقه کت. پس از خوش‌وبش، سوار اتومبیلشان شدیم. اول قرار بود برویم زیارت گلزار شهدا و مزار شهید سلیمانی که با برنامه بعدازظهر جابجا شد.

از خود فرودگاه گرفته تا بنیاد شهید استان، تمام مسیر پر بود از تصاویر حاج قاسم و هم‌رزم‌هایش و بیش‌تر از همه، این شعار بود به در و دیوارها: «ما ملت امام‌حسینیم». وقتی به بنیاد شهید استان رسیدیم، همه تصاویر ذهنی‌ام رنگ باخت؛ بنیاد شهید، در انتهای‌ترین قسمت جنوب غربی شهر کرمان قرار داشت. جایی که اصلاً متناسب و در اندازه‌های شأن و منزلت جامعه هدف نبود. راه اصلی که مسدود بود و ناگزیر باید محله را دور می‌زدی تا برسی دم در ورودی بنیاد.

وارد بنیاد شدیم. از چند دالان رد شدیم. بعد، از سیزده چهارده تا پله پایین رفتیم به طرف زیرزمینی و اتاقی در گوشه سالن که با چیدمان چندتا صندلی جلوی در (جهت رعایت

پروتکل‌های بهداشتی) مانع تجمع می‌شدند داخل دفتر صندوق. چپ‌نشین صندلی‌ها و میز، همان‌طور بود که مدیر مالی می‌گفت در سفر قبل هم دیده و تغییری نکرده بود. رنگ اتاق، سبز چمنی با سقف بلند و چندتایی هم پنجره نیمه‌باز و پشت به قبله (آن‌هم برای تهویه هوا) و درست چسبیده به سقف که دست نمی‌رسید و باید با چوب‌دستی، باز و بسته‌اش می‌کردی و محل کاری نیمه‌تاریک که به‌زور لامپ‌های کم‌مصرف آویزان از سقف، آن را مهیای خدمت کرده بود. این دفتر و اتاق، درست مقابل نمازخانه بنیاد بود و ظهر که شد، کلی رفت‌وآمد و سروصدا.

به نظر می‌رسد (با وجود گره‌گشایی صندوق در امور مالی و مشکلات جامعه هدف که بسیاری از آن‌ها ارجاعی از طرف مدیرکل بنیاد است و مددکاری و...) خیلی توجهی به این بخش و عزیزان ندارند. این قصه را وقتی متوجه می‌شوی که مراجعان از راه می‌رسند با کوله‌باری از توقع و سرخورده از بالادستی‌ها و کارمندان صندوق (همین دوسه‌نفر) ناگزیرند که همدلی کنند و آرامشان و بعد با کلی ترس‌ولرز، موانع پرداختی را برایشان بشمارند و روزنه امید در دلشان باز کنند تا روز موعود.

جانبازی را دیدم که به‌سختی با واکر خودش را رسانده بود به صندوق. پیرزن (مادر شهید) محلی را دیدم که در عین سادگی با لهجه شیرین کرمانی، شروع کرد قصه مشکلاتش را بازگو کردن (شاید برای چندمین بار بود). پدر و فرزند که برای وامشان اقدام کرده بودند و در صف نوبت...

من شاهد یک روز کاری پرمخاطره بودم در اتاقک کنج زیرزمین بنیاد شهید و همکارانی که با حوصله و اشتیاق، در تلاش بودند. درست جایی روبروی دفتر صندوق روی یک دیوار، بنر قدی نصب شده بود از سردار سلیمانی که دست بر سینه داشت و چشم فروانداخته بود به تواضع و داشت لب‌خند می‌زد به همه آمدوشدها.

